

The Review
A Reminiscence
by William Faulkner

حرامیان

یک خاطرہ

ویلیام فاکنر

ترجمہ

تورج یار احمدی



۷۱۷۱۹۲۹۹ : نفاذ شدگان دہلیہ رباعیہ دہلیہ ۱۹۹۲ء

ترجمہ فارسی کتاب رائے یاد و خاطرہ دل انگیز پندرہ ہزار روپے
رضا یار احمدی پیشکش می گویم کہ این کتاب (حرامیان) نایاب و
مقتدر و جویہ و نایاب
در سبب ترجمہ و تصحیح
۰۶۶۱ : نفاذ شدگان دہلیہ رباعیہ دہلیہ
لیہ پبلش
مفت ۰۰۲۲ : نفاذ شدگان
نفاذ شدگان دہلیہ رباعیہ دہلیہ



انتشارات نیلوفر

پدر بزرگ گفت: پدربزرگ من که در کربلا بود، در روز شنبه روزی بود و ساعت حدود ده صبح. ما - پدر پدربزرگت و من - نشسته بودیم توی دفتر، پدر پشت میز نشسته بود و پول‌ها را از کیسه برزنتی درمی‌آورد و می‌شمرد و با سیاهه قبض‌های کالا که تازه از دور میدان جمع کرده بودم تراز می‌گرفت؛ من پشت به دیوار روی صندلی نشسته بودم تا ظهر بشود و ده سنت مزد روز شنبه‌ام (هفتگی‌ام) را بگیرم و بعد به خانه برویم و ناهار بخوریم و بالاخره بگذارند بروم پی کارم (ماه مه بود) و من هم با بچه‌های اهل محل که از بعد از صبحانه مشغول بیس‌بال بودند بازی کنم: عقیده (پدر پدربزرگت: نه من) این بود که حتی در سن یازده سالگی هم که شده مرد باید از یک سال قبل از آن از بابت جایی که در اقتصاد دنیا (یا جفرسن یا می‌سی‌سی‌پی) اشغال می‌کرد پولی می‌پرداخت و مسئولیتی به عهده می‌گرفت. هر شنبه صبح به محض آنکه صبحانه می‌خوردیم همراه پدر خانه را ترک می‌کردم، در حالی که پسر بچه‌های اهل محل تنها کارشان این بود که توپ و دستکش و چوب بیس‌بال را بردارند و بروند بازی - دیگر از سه

برادر کوچکترم حرفی به میان نمی آورم، که خردسال تر و ریزه میزه تر از من بودند و به همین خاطر بخت یارشان بود، به گمانم پدر منطق و مفروضاتی خاص خودش داشت: اینکه هر مردی اگر لایق نانی باشد که می خورد باید بتواند بدون کار کشیدن از چهار تا بچه اش نان شان را بدهد، و اگر لازم شود یکی از آن ها را به کار بگیرد، بدون هیچ تردیدی ارشد آن ها برای به دوش کشیدن بار انجام وظایف اقتصادی کفایت می کرد: در این مورد خاص، وظیفه من این بود که شبها صبح قبض های صندوق ها و کیسه های کالا را که رانندگان سیاه پوست مان در طول هفته از انبار بار زده و از در پشتی به بقالی ها و فروشگاه های ابزار آلات و مغازه های ادوات کشاورزی تحویل داده بودند بردارم و دوره بیفتم، و بعد کیسه برزنتی را برای پدر به اصطبل ببرم تا پول ها را بشمرد و با سیاه قبض های کالا تراز بگیرد، و بقیه روز را تا ظهر همان طور توی دفتر بنشینم که حسب ظاهر به تلفن جواب بدهم - همه این کارها را در ازای هفته ای ده سنت می کردم که فرض بر آن بود کفاف مخارج هفتگی ام را می دهد.

آن روز هم داشتیم همین کارها را می کردیم که بون شلنگ انداز از در وارد شد. بله همان طور که گفتم، شلنگ انداز. پله ای که از راهرو به دفتر راه می یافت چندان بلند نبود، حتی برای پسر بچه ای یازده ساله هم بلند نبود (گوا اینکه جان پاول سرمهرت به سان تامس که از همه راننده های دیگر جوان تر بود گفته بود از جایی یک کنده چوب پیدا کند، امانت بگیرد، بردارد - یا چه می دانم کش برود - تا من پا روی پله بگذارم و قدم هایم را کوتاه بردارم)، بون این بار هم می توانست مثل همیشه همان طور که قدم های دو ذرعی برمی داشت پایش را روی کنده چوب بگذارد، منتها این بار این کار را نکرد: بلکه شلنگ انداز جست زد توی اتاق. حتی وقتی حال بون سرجا بود قیافه اش خیلی آرام و خوددار نبود: منتها حالا قیافه اش جوروی بود که انگار قرار است از هیجان یا اضطراب یا خدا می داند چه چیز دیگری از میان شانه هایش بترکد، یک راست به طرف میز شلنگ انداخت و سر پدر نعره کشید: «حواست را بده آقای ماوری، از سر راهم برو کنار»، و بعد از بالای سر پدر هجوم

برود طرف کشوی پایینی میز که در آن ششلول اصطبل را می گذاشتند؛ آخرش تصمیم بون که به طرف کشوی میز خیز برداشته بود صندلی را واژگون کرد (صندلی گردان و چرخدار بود) یا اینکه پدر صندلی را به عقب هل داد تا با لگد زیر دست بون بزند، توده های مرتب سکه روی میز پخش و پلا شد، حالا پدر هم نعره می کشید و همان طور با لگد روی کشوی یا زیر دست بون و شاید همزمان روی کشو و زیر دست بون می زد:

«لعنتی، بس کن دیگر!»

بون نعره کشید: «می خواهم لودوس را بکشم. حالا دیگر باید رسیده باشد آن طرف میدان! از سر راهم برو کنار، آقای ماوری!»

پدر گفت: «نه! از اینجا بزن به چاک!»

بون گفت: «یعنی نمی خواهی بگذاری ششلول را بردارم؟»

پدر گفت: «نه. لعنتی، نه که نمی گذارم.»

بون گفت: «خیلی خب» و شلنگ انداز به طرف در برگشت و بیرون رفت. منتها پدر همان طور گرفت سر جایش نشست. غلط نکنم اغلب دیده ای آدم هایی که سن شان از سی و چهل سال بالاتر است چقدر از مرحله پرت هستند. مقصودم این نیست که فراموش کارند، نخیر نسیان کاری غلط انداز و آسان است، خیلی راحت می شود گفت بابا (یا بابا بزرگ)، مامان (یا مامان بزرگ) دیگر پیر شده اند؛ چیزی یادشان نمی آید. منتها یک چیزهایی هست، زندگی افت و خیزهایی دارد که آدم هر قدر هم از سنش گذشته باشد فراموش نمی کند. در زندگی آدم گاهی جوی آب یا گودالی سر باز می کند؛ آدم که هنوز عقل رس نشده کنده ای می یابد و قدم بر آن می گذارد و از وسط جوی آب یا گودال گز می کند و رد می شود. بعد سی و پنج یا چهل سالش که شد افتان و خیزان و لنگ لنگان برمی گردد و می بیند که از کنده خبری نیست، شاید هم اصلاً یادش نیاید که روزی روزگاری از این سر جوی آب تا سر دیگرش را کنده ای به هم وصل می کرده، با این حال اقل کم دیگر پایش را جایی نمی گذارد که یک وقتی کنده قرار داشته است. احوالات پدر هم از همین قرار بود.